

قصه‌های قبل از خواب برای بچه‌ها

۱۳۸۵

(مجموعه ۱۰ قصه)

جانکشو

ترجمه از زبان چینی: مریم خرم

ویراستار: مصطفی رحماندوست



www.KetabFarsi.com

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

www.KetabFarsi.com

ارزش ترجمه مجموعه کتابهای
«قصه‌های قبل از خواب برای بچه‌ها» را
تقدیم می‌کنم به:

همسر مهربانم حسین که در تمام
لحظات یار و مشوق من بوده
است.

مریم خرم

www.KetabFarsi.com

قصه‌های قبل از خواب برای بچه‌ها

«بهار»

مجموعه ۹۰ قصه

تالیف: جانگ شو

ترجمه از زبان چینی: مریم خرم

ویراستار: مصطفی رحماندوست

تهران، ۱۳۷۷



تهران، صندوق پستی: ۶۴۹۴-۱۵۸۷۵ تلفن: ۸۳۱۹۹۲ فاکس: ۸۸۳۲۲۱۷

نام کتاب	:	قصه‌های قبل از خواب برای بچه‌ها «بهار»
نویسنده	:	جانگ شو
مترجم	:	مریم خرم
ویراستار	:	مصطفی رحماندوست
مسئول فنی	:	محمد بیات
طراح جلد	:	سودابه صالحی
حروفچینی	:	انتشارات کویر
لیتوگرافی	:	غزال
چاپ	:	سازمان چاپ ۱۲۸
صحافی	:	فاروس
تیراژ	:	۵۰۰۰
چاپ اول	:	۱۳۷۵
چاپ دوم	:	۱۳۷۵
چاپ سوم	:	۱۳۷۶
چاپ چهارم	:	۱۳۷۷

حق چاپ محفوظ است

شابک ۹۶۴-۶۱۴۴-۰۷-۱
ISBN 964-6144-07-1
Printed in Iran
دوره چهار جلدی
a Four volume Book

شابک ۹۶۴-۶۱۴۴-۰۳-۹
ISBN 964-6144-03-9
Printed in Iran

فهرست قصه‌های کتاب

شماره	صفحه
۱	۹
۲	۱۲
۳	۱۵
۴	۱۷
۵	۲۰
۶	۲۳
۷	۲۶
۸	۲۹
۹	۳۳
۱۰	۳۷
۱۱	۴۲
۱۲	۴۷
۱۳	۵۰
۱۴	۵۳
۱۵	۵۶
۱۶	۵۹
۱۷	۶۱
۱۸	۶۴
۱۹	۶۷
۲۰	۷۰
۲۱	۷۴

شماره	صفحه
۲۲	۷۹
۲۳	۸۲
۲۴	۸۶
۲۵	۸۸
۲۶	۹۱
۲۷	۹۴
۲۸	۹۸
۲۹	۱۰۲
۳۰	۱۰۵
۳۱	۱۰۸
۳۲	۱۱۰
۳۳	۱۱۳
۳۴	۱۱۶
۳۵	۱۲۰
۳۶	۱۲۳
۳۷	۱۲۶
۳۸	۱۳۰
۳۹	۱۳۳
۴۰	۱۳۶
۴۱	۱۳۸
۴۲	۱۴۰
۴۳	۱۴۳
۴۴	۱۴۷
۴۵	۱۴۹

صفحه	شماره
۱۵۳	۴۶
۱۵۶	۴۷
۱۵۹	۴۸
۱۶۲	۴۹
۱۶۵	۵۰
۱۶۸	۵۱
۱۷۱	۵۲
۱۷۴	۵۳
۱۷۷	۵۴
۱۸۰	۵۵
۱۸۴	۵۶
۱۸۷	۵۷
۱۹۱	۵۸
۱۹۴	۵۹
۱۹۸	۶۰
۲۰۰	۶۱
۲۰۲	۶۲
۲۰۴	۶۳
۲۰۶	۶۴
۲۱۰	۶۵
۲۱۳	۶۶
۲۱۶	۶۷
۲۱۸	۶۸
۲۲۱	۶۹

صفحه	شماره
۲۲۳	۷۰
۲۲۵	۷۱
۲۲۷	۷۲
۲۳۰	۷۳
۲۳۳	۷۴
۲۳۵	۷۵
۲۳۸	۷۶
۲۴۰	۷۷
۲۴۲	۷۸
۲۴۴	۷۹
۲۴۶	۸۰
۲۴۸	۸۱
۲۵۱	۸۲
۲۵۳	۸۳
۲۵۶	۸۴
۲۵۹	۸۵
۲۶۲	۸۶
۲۶۵	۸۷
۲۶۷	۸۸

آدم برفی بدون چشم

«زود باشید بیائید اینجا، زود باشید!»

یک دسته بچه‌های قدونیم‌قد با هم در حال بازی کردن و خندیدن بودند. یکی از آنها با دیدن آدم برفی سفید و زیبا بچه‌های دیگر را خبر کرد تا بیایند و از نزدیک او را تماشا کنند. «ببینید، چقدر زیباست، چقدر سفید است!»

آدم برفی با شنیدن این حرفها خیلی خوشحال شد. اگر پا داشت، او هم مثل بچه‌ها بالا و پائین می‌پرید و خوشحالی می‌کرد.

یکی از بچه‌ها رو به بقیه کرد و گفت: «این دو زغال سیاه به درد چشمان آدم برفی می‌خورند، آنها را در صورتش قرار بدهیم تا او هم چشم داشته باشد.»

«نمی‌خواهم، من زغال نمی‌خواهم!» آدم برفی پس از گفتن این حرف سرش را به عقب کشید. بچه‌ها با تعجب از او پرسیدند: «چرا زغال نمی‌خواهی؟»

او پاسخ داد: «تمام بدن من سفید است و زیبا، اگر دو تا زغال سیاه در صورتم قرار بدهید زشت و بد ترکیب می‌شوم!» بچه‌ها هم که دیدند اصرار فایده‌ای ندارد زغال‌ها را برداشتند و رفتند.

آدم برفی چون چشم نداشت، هیچ جا را نمی‌دید.



نمی‌دانست شب است یا روز. خیلی دلش می‌خواست قیافهٔ بچه‌ها را ببیند و بداند آنها چه شکلی هستند. بعد از آن آدم‌برفی مدتی صدای خنده و شادی بچه‌ها را نمی‌شنید. فقط صدای باد را که هوهوکنان در حال گردش بود می‌شنید. خیلی احساس تنهایی می‌کرد. پس بچه‌ها کجا هستند؟ چرا نمی‌آیند تا به آنها بگویم که پشیمان شده‌ام. به این ترتیب روزهای زیادی را منتظر ماند. تا اینکه بالاخره یک روز از دور صدای خنده و شادی بچه‌ها به گوشش رسید. خوشحال شد و برق امیدی در دلش جرقه زد. بلافاصله فریاد زد: «من چشم می‌خواهم! من چشم می‌خواهم!» بچه‌ها با شنیدن صدای آدم‌برفی به طرفش دویدند و با خوشحالی دو زغال سیاه پیدا کردند و بجای چشمانش گذاشتند.

آدم برفی می‌توانست به راحتی اطراف را ببیند. بچه‌های شاد و خندان را می‌دید که بالا و پائین می‌پرند و به طرف هم برف پرتاب می‌کنند. غیر از آن می‌دید که چشمان بچه‌ها هم سیاه است و زشت هم نیستند. آدم برفی نگاهی به خودش انداخت. احساس کرد که زیباست، بعد دقیق‌تر به بچه‌ها نگاه کرد و احساس کرد آنها خیلی زیباترند.

میمون کوچولوی مهربان

یک روز میمون کوچولویی بالای درخت بلندی نشسته و از آن بالا به اطراف نگاه می‌کرد. میمون چشمش به عمو زرافه افتاد که کنار رودخانه ایستاده و آب می‌خورد. عمو زرافه با سختی تمام اول روی دو پا خم شد و بعد که خوب دولا شد گردنش را پائین آورد و از آب رودخانه نوشید. آه، چقدر این طور آب خوردن سخت است!

میمون کوچولو فکر کرد: «هیچ نمی‌دانستم که زرافه به این بزرگی برای خوردن آب آنقدر باید زحمت بکشد!»

به این ترتیب میمون کوچولو زود از درخت پائین آمد و با دو سطل به طرف رودخانه رفت. آنها را پر آب کرد و برای آقا زرافه آورد و پس از اینکه از درخت بالا رفت از او خواهش کرد تا به راحتی آب بخورد. عمو زرافه نیز با خوشحالی سرش را داخل یکی از سطلهایی که در دست میمون بود کرد و قورت و قورت و قورت آب خورد. پس از اینکه خوب آب خورد و سیر شد از میمون تشکر کرد و برای او توضیح داد که چون آب خوردن برای زرافه‌ها مشکل است، اغلب آب نمی‌خورند بلکه با خوردن برگ درختان به مقدار زیاد، هم از آب داخل برگها استفاده می‌کنند و هم از نظر غذایی نیز سیر می‌شوند. میمون کوچولو اصلاً این چیزها را

نمی‌دانست!

چند روزی گذشت. تا اینکه یک روز میمون کوچولو، آقا شتر را دید که خودش را آماده می‌کند تا همراه آدمها به صحراهای دور دست برود.

میمون کوچولو پیش خود فکر کرد: «به صحرا می‌رود تا در حمل و نقل اشیاء به انسانها کمک کند، چقدر سخت است! صحرا مثل جهنم گرم است. آنجا نه آب است نه سبزی و درخت. بهتر است از شتر پرسم که آنجا از نظر آب و غذا چه می‌کند؟»

قبل از اینکه پیش شتر برود، باز سطلهایش را پر از آب کرد. بعد به سراغ آقا شتر رفت و از او خواهش کرد آب بخورد تا سیراب بشود و به او گفت: «شما به سفر دور و درازی می‌روید و خیلی خسته خواهید شد آنجا از آب و غذا خبری نیست پس بهتر است الان تا می‌توانید آب بخورید، اما راستی در صحرا با تشنگی و گرسنگی چه می‌کنید؟»

شتر قورت و قورت قورت آب خورد و وقتی خوب سیر شد از میمون کوچولو تشکر کرد و به او گفت: «من در سفرم نه غذا می‌خورم و نه آب می‌نوشم. به کوهان من نگاه کن که در پشتم قرار دارد، در داخل آن غذایی که بدن من به آن نیاز دارد قرار دارد و همچنین مقدار خیلی زیادی آب ذخیره شده در آن وجود دارد.»

غیر از آن، بدن ما شترها خیلی کم عرق می‌کنند. به همین خاطر آب کمتری از دست می‌دهیم. داخل بینی‌های ما نیز به

اندازه کافی مرطوب و سرد است و هوای خشک و گرم در آنجا تبدیل به هوای مرطوب و خنک می‌شود بعد به داخل بدن ما می‌رود.»

میمون کوچولو از اینکه دانستیهای جالب و جدیدی درباره شترها فهمیده خوشحال بود. از آقا شتر تشکر کرد و از او خدا حافظی کرد و برایش در سفری که در پیش داشت آرزوی موفقیت و سلامت کرد.



از کی باید تشکر کرد؟

زمین که تمام زمستان را در زیر دامنی از برف خوابیده بود، ناگهان از خواب بیدار شد. دامن سفید برفی را کناری زد. موهای سبز و زیبایش دوباره رشد کرده بودند به طرف غرب نگاهی انداخت و بعد به طرف شرق متوجه شد. کوهها نسبتاً سبز شده بودند. پس بهار زیبا مدتی بود که فرا رسیده بود. بهار آمده بود و برف بزرگ دیگر میخواست از آنجا برود. زمین دست برف را به گرمی فشرد و به او گفت: «از شما متشکرم خانم برف، اگر دامن سفید و زیبای شما نبود، من و گیاهانم نمی توانستیم زمستان را به پایان ببریم و طاقت بیاوریم.» خانم برف خنده‌ای کرد و گفت: «نمیخواهد از من تشکر کنید، بهتر است از بابا زمستان تشکر کنید، اگر کمک او نبود من هم نمی توانستم دامن سفید برفی داشته باشم.» زمین سرش را برگرداند و بابا زمستان را دید که دارد به آسمان می رود. بلافاصله فریاد زد: «بابا زمستان سفتت به خیر، بخاطر شما، ما برف داشتیم، متشکریم!» بابا زمستان پاسخ داد: «از من تشکر نکنید، بهتر است از خورشید خانم تشکر کنید، اگر او آبهای دریاها و اقیانوسها را در اثر گرما بخار نمی کرد و به آسمان نمی فرستاد، من هم نمی توانستم برای شما برف به ارمغان بیاورم.»

زمین سرش را به طرف خورشید گرداند و گفت: «ای خورشید گرم و مهربان، شما با گرمای خود، آب را تبدیل به بخار کردید و به آسمان فرستادید. زمستان سرد هم آن را تبدیل به برف و باران کرد و برای ما فرستاد، از شما متشکریم!»

خورشیدخانم با نور طلائی‌اش خنده زیبائی کرد و پاسخ داد: «احتیاجی نیست از من تشکر کنید، اگر اقیانوسها و دریاها آبشان را در برابر گرمای من قرار نمی‌دادند من نمی‌توانستم بخار تهیه کنم بهتر است از اقیانوس بزرگ تشکر کنید.»

این بار زمین رو به اقیانوس بزرگ کرد و گفت: «ای اقیانوس بی‌انتها، اگر تو به ما کمک نمی‌کردی ما برف نداشتیم و تمام زمین با گیاهانش از بین می‌رفتند. از شما متشکریم!»

اقیانوس پس از شنیدن حرفهای زمین، آبهای آبی و زیبایش را به ساحل زد و گفت: «نباید فقط از من تشکر کنید، اگر حقیقت را بخواهید همه و همه باید از خدای بزرگ تشکر کنیم که به وجود آورنده همه این وقایع خوب است. اوست که به همه ما کمک می‌کند و اوست که وظیفه هر کدام از ما را به ما یاد داده و جهان را می‌گرداند. پس همه با هم باید بگوییم: خدایا شکر، بخاطر تمام چیزهائی که به ما عطا فرموده‌ای متشکریم.»

شرکت در جشن

خرگوش سفید کوچولوئی به نام «جی بی» قرار بود همراه مادرش در جشن بزرگی که در جنگل برپا شده بود شرکت کند. جی بی خیلی خوشحال بود و سر از پا نشناخته بالا و پائین می پرید. اما وقتی نگاهش به لباس تنش افتاد فکر کرد: در جشن حیوانات زیادی شرکت خواهند داشت. آنوقت من اگر همین لباس همیشگی ام را بپوشم خیلی زشت است. پس چکار کنم؟ بعد با خودش گفت: «فهمیدم، الآن می روم و از یک حیوان، یک لباس به امانت می گیرم تا امشب در جشن بپوشم.»

با این فکر، خرگوش کوچولو براه افتاد، رفت و رفت تا در راه جنگل، چشمش به یک جوجه تیغی افتاد. لباس جوجه تیغی خیلی عجیب و غریب بود، از خارهای تیز و خطرناکی تشکیل شده بود، با این حال خرگوش از جوجه تیغی پرسید: «دوست عزیز، لباس را فقط برای امشب به من قرض می دهی تا در میهمانی بپوشم؟»

جوجه تیغی سرش را به اطراف تکان داد و گفت: «نمی توانم، من با کمک همین لباس، دشمنانم را از خود دور می کنم. اگر این خارها بر پشتم نباشند خیلی راحت طعمه گرگ و ببر و سایر حیوانات می شوم، غیر از آن با کمک خارها بم میوه ها را به زمین می اندازم و آنها را باز با کمک خارها بم روی پشتم نگاه

می‌دارم و به خانه می‌برم.»

پس از گفتن این حرفها، جوجه تیغی خارهایش را به میوه‌ای فرو کرد و به طرف خانه‌اش براه افتاد.

خرگوش کوچولو که چاره‌ای نداشت باز به دنبال پیدا کردن حیوان دیگری رفت. در روی شاخه درخت صنوبر، چشمش به دارکوب افتاد که با کمک نوکهایش حشرات و موجودات موذی را می‌کشت. خرگوش پیش خود فکر کرد حال که لباس خارخاری به دست نیاوردم، شاید بتوانم از دارکوب چیزی قرض بگیرم. اما دارکوب هم پس از شنیدن خواسته خرگوش، به او گفت: «من با کمک نوکهایم حشرات را از بین می‌برم و چنگالهایم را نیز احتیاج دارم و نمی‌توانم چیزی بتو بدهم.»

باز خرگوش براه افتاد. این بار چشمش به یک مرغ ماهیخوار افتاد که با منقارهای بلندش در حال شکار ماهی و حلزون بود. جی‌بی کوچولو پیش خود فکر کرد اگر نتوانستم لباس خارخاری یا چنگالهای زیبا بگیرم، شاید از مرغ ماهیخوار بتوانم نوکهای بلندش را بگیرم بنابراین به او گفت: «دوست عزیز آیا برای امشب، نوکهای بلندت را به من قرض می‌دهی؟» مرغ ماهیخوار نگاهی به او انداخت و گفت: «نمی‌توانم چون با منقار بلندم ماهی از آب می‌گیرم و به آنها نیاز دارم.»

باز خرگوش تپلی به راه افتاد و خسته و ناراحت به دنبال حیوان دیگری گشت تا بتواند چیزی قرض بگیرد. ناگهان چشمش به مرغابی افتاد که در آب شنا می‌کرد و پاهای عجیب و جالبی داشت فوری پیش او رفت و گفت: «دوست عزیزم، آیا

فقط برای امشب، پاهای زیبایت را به من قرض می دهی؟»
مرغابی با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت: «نه، من با
کمک پاهایم شنا می کنم و خیلی به آنها نیاز دارم!»
خورشید کم کم داشت غروب می کرد و خرگوش کوچولو
هم بدون اینکه چیزی به دست آورده باشد ناراحت و غمگین
به سوی خانه برگشت.

مادر جی بی کوچولو از دور چشمش به خرگوش کوچولو
غمگینش افتاد و سراسیمه به طرفش دوید و از او پرسید: «آیا
کسی اذیت کرده است؟»

خرگوش کوچولو در حالیکه گریه می کرد جریان را برای
مادرش شرح داد. مادر پس از شنیدن حرفهای او نتوانست خود
را نگه دارد خندید و با خنده به او گفت: «ای خرگوش کم عقل
من، ما خرگوشها همیشه همین طور هستیم. تمام حیوانات و
پرندگان و سایر موجودات زنده هم همان طوری که خلق
شده اند زندگی می کنند. اگر تو از دیگران منقار بلند یا دم زیبا یا
پای پهن یا خار یا بال و خلاصه چیزهای دیگر می گرفتی دیگر
نه یک خرگوش بودی نه دارکوب نه مرغابی نه جوجه تیغی و نه
به هیچ حیوان دیگری شباهت داشتی. یک حیوان
عجیب الخلقه به تمام معنی می شدی!»

خرگوش کوچولو خوب به حرفهای مادرش گوش داد و
متوجه شد که مادرش درست می گوید درست مثل همیشه.
بنابراین خندید و اشکهایش را پاک کرد و رفت تا دست و
صورتش را بشوید و همراه مادرش به میهمانی برود.

شیشه شیر مال کیست؟

«سانی» کوچولو که پنج ساله شده بود همراه پدر و مادرش در طبقه سوم یک آپارتمان زندگی می‌کردند. آقای «پانلی» نیز امسال شصت و پنج ساله شده بود و او نیز در آپارتمان روبروی آپارتمان سانی کوچولو و خانواده‌اش زندگی می‌کرد. مادر سانی به شیرفروش سفارش کرده بود که هر روز یک شیشه شیر برای سانی بیاورد. اتفاقاً آقای پانلی نیز سفارش روزی یک شیشه شیر را داده بود و به این ترتیب هر روز شیرفروش دو شیشه شیر برای آن دو آپارتمان روی پله‌های طبقه اول می‌گذاشت. هر روز وقتی که مادر برای آوردن شیر سانی به طبقه اول می‌رفت به خاطر داشت که شیشه شیر آقای پانلی را نیز برای او بیاورد. اغلب سانی دوست داشت شیشه شیر را خودش برای آقای پانلی به در خانه‌اش ببرد و آقای پانلی نیز هر روز به او یک شکلات می‌داد یا قصه زیبایی برایش تعریف می‌کرد.

یک روز صبح زود مادر سانی برای انجام کاری از خانه خارج شده بود. سانی خودش به طبقه اول رفت تا شیشه‌ها را بیاورد. با دست چپش یک شیشه، و با دست راستش یک شیشه دیگر را گرفت و با زحمت و آرام آرام از پله‌ها بالا آمد. درست وقتی که پایش را روی پله‌های طبقه سوم گذاشت،

شیشه‌ای که در دست چپش بود برگشت و شیر از داخل شیشه بیرون ریخت. شیر درست مثل یک نهر کوچک سفید تا پله‌های پایین و پایین‌تر رفت.

سانی فکر کرد: فقط یک شیشه مانده، حالا آن را من بخورم یا آقای پانلی؟ ولی فوراً یادش آمد که آقای پانلی مثل پدر بزرگش است و سنش نسبتاً زیاد است مگر مادر همیشه نمی‌گوید که باید مواظب افراد مسن بود و به آنها غیر از احترام، از نظر غذا نیز باید رسید. پس بهتر است این شیشه را به آقای پانلی بدهم.

در حالیکه شیشه خالی را در پشتش پنهان کرده بود و شیشه دیگر را که دارای شیر بود جلو گرفته بود با پاهایش در زد و گفت: «آقای پانلی، لطفاً در را باز کنید. مادرم نیست و من امروز شیشه‌ها را بالا آوردم.»

آقای پانلی در را باز کرد و در حالی که می‌خندید دستی به سر سانی کوچولو کشید و از او تشکر کرد. سانی هم خیلی زود و سریع شیشه شیر را روی میز گذاشت و بدون گفتن هیچ حرف دیگری با شتاب از آنجا بیرون دوید. آقای پانلی خیلی تعجب کرد: چطور شده امروز سانی کوچولو آنقدر عجله دارد؟ برخلاف روزهای دیگر برای شنیدن قصه علاقه‌ای نشان نمی‌دهد! آقای پانلی دنبال سانی بیرون رفت اما سانی به خانه رفته و در را بسته بود. ناگهان چشم آقای پانلی به پله‌ها و نهر سفید کوچولو و باریک روی آنها افتاد و همه چیز را حدس زد. پس قضیه از این قرار است. چه دختر مهربان و فهمیده‌ای

است! باید صبر کنم تا مادرش به خانه برگردد و شیشه شیر را به او برگردانم.
آقای پانلی خنده کنان به داخل خانه‌اش رفت.



از خواب بیدار شوید بهار آمده است

«بیدار شوید... دیگر خواب بس است... زود باشید وقت بیدار شدن است... دختر بهار همه جا سر می کشید و همه را بیدار می کرد. حیوانات کوچکی که داشتند بازی می کردند ترسیدند. اما دخترک بهار خندید و به آنها گفت: «من بهارم، نباید از من بترسید. من دارم حیواناتی را که به خواب زمستانی رفته اند از خواب بیدار می کنم.»

حیوانات کوچولو پس از شنیدن این حرف، نه تنها دیگر نترسیدند بلکه با خوشحالی شروع به جست و خیز کردند. خرگوش کوچولو به دوستش گوسفند گفت: «خوب ما هم می توانیم به دخترک بهار کمک کنیم، باید تمام حیواناتی را که هنوز خوابند، از خواب بیدار کنیم.»

آنها کنار نهر آب آمدند. در این موقع چشمشان به قورباغه خانم افتاد که داشت دهان دره می کرد. گوسفند کوچولو به او گفت: «دوست عزیز، مدت زیادی است تو را ندیده ام.»

- بله درست است، من هم زمستان خواب هستم. تمام زمستان را می خوابم. اگر صدای بهار خانم را شنیده بودم، هنوز هم خواب بودم!»

ناگهان خرگوش فریاد زد: «نگاه کنید، از آن طرف یک موجود پر از خار و تیغ دارد عبور می کند.»

قورباغه بالای سنگی رفت و جوجه تیغی را شناخت.
 خنده‌ای کرد و به خارپشت گفت: «سلام، دوست عزیز، زمستان
 را به خوبی خوابیدی؟»

— به به، چه خوابی، اگر دخترک بهار صدایم نزده بود، هنوز
 خواب بودم!

خرگوش کوچولو با تعجب با خود حرف می‌زد و می‌گفت:
 چقدر عجیب است، پس خارپشت هم خواب زمستانی دارد!
 قورباغه گفت: «دوستان، بهتر است حال برویم دنبال
 آقا خرسه، چون حیوان تنبلی است و حتماً تا حالا خواب
 است.»

همگی به طرف غار بزرگ رفتند و در دهانه غار ایستادند و
 گوش دادند: اما هیچ صدایی نمی‌آمد.
 قورباغه گفت: «نگفتم، آقا خرسه تنبل است و باید او را به
 زور بیدار کرد!»

در همین وقت صدای غرش وحشتناکی در غار پیچید. در
 واقع این دهن دره آقا خرسه بود. قورباغه و خرگوش و
 خارپشت و گوسفند با خوشحالی فریاد زدند: «بیدار شد، بیدار
 شد!» آقا خرسه که با دو دستش چشمانش را گرفته بود با صدای
 کلفتش گفت: «وای، عجب نوری، چقدر چشمانم را ناراحت
 می‌کند.»

گوسفند کوچولو خنده‌ای کرد و گفت: «ناراحتی تو به این
 دلیل است که تو در غار می‌خوابی و مدت زمان زیادی
 چشمانت را می‌بندی، حالا که چشمانت را باز کرده‌ای، هر نور

کمی هم به نظرت آزاردهنده می آید. وقتی که کم کم چشمانت به نور عادت کردند خوب می شوی»

خرس باز دهان دره‌ای کرد و ادامه داد: «پس چرا تا این حد بدنم سنگین و لخت است؟»

این دفعه خرگوش پاسخ داد: «ناراحت نباش، مقداری که جست و خیز کنی و از جای بلند شوی خوب می شوی تو تمام مدت زمستان را بدون هیچگونه حرکتی خواب بوده‌ای.»

آقا خرسه شروع به بالا و پائین رفتن کرد و کمی هم نرمش کرد. آن وقت احساس رضایت بخشی به او دست داد. رو به دوستانش کرد و خندید و از آنها تشکر کرد.

در آن هوای بهاری و فرح بخش تمام حیوانات شاد بودند و شروع به جست و خیز کردند. خورشید مهربان هم به زمین و موجوداتش لبخند می زد و شادی آنها را می دید.

مدال‌های گنجشک کوچولو

قرار بود پرندگان جنگل، در مسابقه بزرگی شرکت کنند. یک گنجشک کوچولو هم همراه مادرش برای شرکت در این مسابقه به طرف محل مخصوص مسابقه راه افتادند. وقتی به آنجا رسیدند چشمشان به عموها و دایی‌ها و خاله و عمه‌های گنجشک کوچولو افتاد. پرستوها، قرقی‌ها، قمری‌ها و خلاصه تمام فامیلهای گنجشک کوچولو در آنجا جمع بودند. بالاخره مسابقه شروع شد.

مادر گنجشک کوچولو توانست چند هزار متر را به راحتی بپرد و حتی یک لحظه هم توقف نکند. بنابراین اولین مدال به او داده شد. گنجشک کوچولو هم خوشحال و خندان مدال مادرش را به گردن خودش انداخت و منتظر ادامه مسابقه شد. عمه گنجشک کوچولو، پرستو خانم توانست در مدت کوتاهی با مهارت تمام مقدار زیادی کرم از لابلای خاکهای در عرض مدت کوتاهی بیرون بیاورد. بنابراین به او نیز مدال داده شد. باز گنجشک کوچولو این مدال را هم از عمه‌اش گرفت و به گردن خودش انداخت.

خانم مرغه به خاطر لانه گرم و نرمی که برای جوجه‌هایش درست کرده بود مورد تشویق همه قرار گرفت و سومین مدال را به او دادند. باز هم گنجشک کوچولو مدال را از خانم مرغه

گرفت و به گردن خودش آویخت. حال گنجشک کوچولو سه مدال زیبا به گردن داشت و مدام آنها را نگاه می‌کرد و احساس غرور می‌کرد. مادرش در حالی که زیر لب غرغر می‌کرد خواست تا مدالها را از گردن او بیرون بیاورد؛ اما گنجشک کوچولو گردنش را عقب کشید و گفت: «مادر، مدالها را از گردنم در نیاورید.» می‌خواهم با این مدالها بر بالای دریاچه پرواز کنم تا همه مرا با این مدالها ببینند و فکر کنند من خودم این مدالها را بدست آوردم.» او بدون اینکه منتظر اظهار نظر مادرش بشود پرواز کرد و رفت. هنوز مقدار زیادی دور نشده بود که ناگهان احساس کرد بدنش فوق‌العاده درد گرفته است و خوب که دقت کرد سنگی را دید که از تیر کمان چند بچه به طرفش رها شده است، دیگر نمی‌توانست خود را کنترل کند در حالی که از بالش خون می‌چکید به طرف زمین سقوط کرد، اما ناگهان احساس کرد مادرش او را به بغل گرفته و پرواز می‌کند. گنجشک کوچولو وقتی به هوش آمد مادر مهربانش، پرستو و مرغ و چند پرنده دیگر را دید که دور او جمع شده‌اند. لبخندی به مادرش زد. خوشحال بود از اینکه بالاخره نجات یافته است. مادر گنجشک کوچولو در حالیکه سرش را نوازش می‌کرد به او گفت: «فرزندم، غرور چیز بدی است، تو نباید به خاطر افتخارات دیگران مغرور شوی. همیشه سعی کن خودت در کارها و مسابقه‌ها برنده و موفق شوی، آن وقت است که مدالها ارزش دارند.»

گنجشک کوچولو سرش را به علامت تأیید تکان داد و

مدالها را از گردنش بیرون آورد و به صاحبان اصلی‌شان داد.

www.KetabFarsi.com